

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

myAnimes@

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

کتاب چهارم - بلا و سپیدپوش

✽ آرک اولین تبعید فصلهای 181 تا 198

کتاب پنجم - معجزه خدایان آسمانی

✽ آرک نهایی - فصلهای 199 تا 244

✽ فصلهای اضافی از فصل 245 تا 252

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid

یادداشت نویسنده: این کتاب مربوط به حوادث گذشته است. ماجرا درباره اولین تبعید

پس از سقوط شیان-له است. دنباله ماجراهای جلد دوم

195- شبح بی نام گلی بدون نام را پیشکش میکند.



微博 @框娃子

با شنیدن حرفش شیه لیان چنان احساس بدی داشت انگار سیلی خورده بود
رویش را به سمت او کرد و گفت: «داری منو مسخره میکنی؟!»

وومینگ جواب داد: «نه!»

«پس چرند نگو!! چطور ممکنه همچین چیزی باشه!؟»

وومینگ پس از مکثی گفت: «غیرممکن نیست!»

«.....»

شیه لیان که دیگر طاقت این حرفها را نداشت به تندی عقب برگشت: «کافیه!
سعی داری چی بگی؟ مگر تو سرباز شیان له نبودی؟؟ من تو رو از میدان جنگ
بیدار نکردم که واسه یونگان حرف بزنی! تو فقط باید از دستورات من اطاعت
کنی!»

آن گل روی زمین مانند تیری در قلب و چشمانش فرو میرفت وادارش میکرد
احساساتی پیچیده و درهم داشته باشد. شیه لیان جلو رفته و با خشم آن را لگد
کرد تا اینطور خشمش را خالی کرده باشد. پس از اینکار شدیداً احساس پریشانی
میکرد.

چرا او بخاطر یک گل کوچک اینقدر واکنش شدید نشان میداد؟؟ با عجله از
کاخ ویران شاهزاده ولیعهد خارج شد. پس از اینکه کمی هوای خنک را استشمام
نمود توانست آرام شود.

جنگجوی سیاهپوش نیز پشت سرش آمده و همراهش بود.

شیه لیان پرسید: «این اطرافو بررسی کردی؟ جایی رو پیدا کردی که غیر معمول به نظر برسه؟!»

وومینگ جواب داد: «نه!»

شیه لیان پرسید: «مطمئنی؟ برای رها کردن بیماری صورت انسانی اصلا نباید توی زمان، مکان و اقبال^۱ مساعدش اشتباهی صورت بگیره!»

وومینگ جواب داد: «مطمئنم!»

شیه لیان چیز بیشتری نگفت و به آسمان خیره شد.

پس از کمی سکوت وومینگ پرسید: «اعلی حضرت، به این فکر کردین که چطور باید بالای اشباح خشمگین رو رها کنین؟!»

شیه لیان گفت: «هنوز دارم فکر میکنم!»

او پایین را نگاه کرده و به شمشیر سیاه آویزان به کمرش خیره شد. میلیونها شبخ خشمیگن درون این شمشیر سیاه پنهان بودند اما تنها میشد آنها را اینطور مَهر شده نگه داشت تا از کنترل خارج نشوند.

بعد وومینگ گفت: «اعلی حضرت، من یه درخواست گستاخانه دارم!»

وقتی میخوان یه طلسم ایجاد کنن به ساعت خوش یمن و زمان و مکانش اهمیت میدن چون میدان انرژی در بعضی ساعات قدرتمند ترهالبته ¹ کسایی که توی این کار هستن بهتر میدونن

« حرف بزن! »

وومینگ گفت: « امیدوارم اعلی حضرت این شمشيرو به من بده و بزاری بیماری صورت انسانی رو من فعال کنم! »

شیه لیان به سمت او برگشت: « چرا؟! »

چشمان آن جوان سیاهپوش در پشت ماسکش کاملاً به او خیره شده بودند: « محبوب من توی این جنگ آسیب های زیادی دید و متحمل سرنوشتی بدتر از مرگ شد، من فقط میتونستم با چشمای باز رنج کشیدنش رو ببینم و اینکه چطور توی باتلاق دست و پا میزد... »

شیه لیان گفت: « و؟! »

« خب امیدوارم بتونم کسی باشم که این شمشيرو استفاده میکنه و انتقامشو میگیره! »

دلایلش معقول بودند اما بنا به دلایلی برای شیه لیان سخت بود به او اعتماد کند. شیه لیان چشمانش را باریک کرده و گفت: « بنظرم خیلی عجیب و غریبی! » او چرخید در حالیکه دایره وار گرد وومینگ می چرخید به سردی گفت: « باتوجه به چیزی که دیدم، تو شبیه یک انتقام جو که با خشم گرفتاره رفتار نمیکنی ... اینو از من خواستی ولی واقعا میتونی بیماری صورت انسانی رو رها کنی؟! »

در حالیکه شاید با خود میگفت، چرا وومینگ باید تقاضای فعال کردن بیماری

صورت انسانی را بکند؟

جنگجوی سیاهپوش بی نام سرش را به سمت او خم کرد: «اعلی حضرت، من بیشتر از هر کسی خواستار مرگ مردم یونگان هستم ... برای همین آرزوی من اینه که اونها به دست من نابود بشن ... اگر باورم ندارین میتونم همین الان خودم رو بهتون ثابت کنم!»

شیه لیان پرسید: «چه نقشه ای برای ثابت کردن خودت داری؟!»

جنگجوی سیاهپوش دستش را روی شمشیر خود گذاشت به آرامی نشست، با سه قدم عقب رفتن، شیه لیان ناگهان فهمید او قصد چه کاری را دارد. میخواست با کشتن ثابت کند چه قلب انتقامجویی دارد.

شیه لیان سریع فریاد زد: «بایست!»

وومینگ متوقف شد. شیه لیان پس از اینکه مدتی با نكوهش او را نگاه کرد با لحنی مصمم گفت: «نه، من خودم اونها رو رها میکنم!»

جنگجوی سیاهپوش سرش را خم کرد با ماسکی که به چهره داشت سخت میشد گفت حالت صورتش چگونه است ... شیه لیان هم اهمیتی به حالات چهره دیگران نمیداد پس روی خود را برگرداند به نرمی گفت: «..... هرچند قبل از اون یه کاری دارم که باید بکنم!»

او شمشیر سیاه یشم گونه را بالا آورد به تیغه درخشانی که در دستش بود خیره

شد نور عجیبی در چشمانش می درخشید. جنگجوی سیاهپوش میدانست چیزی درست نیست و گفت: «اعلی حضرت، نقشه ات چیه!؟»

او حتی وقت نکرد شیه لیان را متوقف کند و چند ثانیه بعد، شیه لیان تیغه شمشیر را چرخاند و آن را به سمت خود گرفت و شمشیر سیاه را در شکم خودش فرو برد.....

روز بعد، در خیابان های لانگربای

اخیرا هوا خیلی خوب نبود. دائم ابری و غمزده با بادهای طوفان زای وحشی بود و باران های ترسناک و بدی می بارید.

این روزها هیچ جایی آرامش نداشت گفته بودند حتی کاخ هم آتش گرفته ، شاه و شاهزاده به چنان بیماری دچار شده اند که هیچ کسی را نمیتوانند ملاقات کنند. همه جا آشوب بود، نشانه های شوم هر جایی دیده میشد، مردم فقط میتوانستند غرغر و شکایت کنند، همه احساس مریضی می کردند. تنها بچه ها بودند که بدون توجه به هیچ کار دنیا بازی میکردند و میدویدند و سرگرم بودند.

موجی از بادهای غم انگیز که نور چشمها را میگرفت گذشت. کمی بعد صدای بووووووم بلندی برخاست ناگهان از تقاطعی در خیابان، بدن مردی از آسمان افتاد. جمعیت درون خیابان از شنیدن آن صدای بلند وحشت کردند همه به سمت انتهای خیابان خیره شدند در روی زمین، سوراخی بزرگ درست شده و در میانه

آن انسانی افتاده بود آن انسان از جایش تکان نمیخورد موهایش ژولیده و بهم ریخته بودند بدنش غرق خون بود آنقدر که ردایش از خون خیس شده و ظاهری ترسناک داشت.

ناگهان، همه گرد او جمع شدند.

« کیه؟! »

« ای آسمانها، این از کجا افتاد؟؟ از آسمون!؟ »

« مرده!؟ »

« من... فکر نمیکنم... بنظرم داره تگون میخوره... »

« باورم نمیشه از همچین سقوطی زنده مونده ... وایسا، اون چیه روی سینه ش؟
یه شمشیره؟ »

وقی جمعیت به اندازه کافی نزدیک شد بالاخره توانستند ظاهر شخص را بطور واضح ببینند. درعین ژولیدگی، چهره زیبایش پاک و سفید بود فقط چشمانش به سمت آسمان خیره بودند بدون اینکه پلک بزند برعکس زنده ها ... ولی نمیتوانست او را مرده بدانند. زیرا هنوز نفس میکشید.

آن شمشیر سیاه عضلات سینه و شکمش را پاره کرده و به داخل بدنش نفوذ کرده بود با این وجود سینه اش هنوز با حالتی ضعیف بالا و پایین می رفت.

بعد یکی دیگر با شگفتی گفت: « وایسا، این نیست...؟ همونه... این شاهزاده

ولیعهدہ؟!»

حالا کہ او بہ این موضوع اشارہ کرد، ہمہ او را شناختند.

« واقعا خودشه ... این شہزادہ قدیمہ! شہزادہ ولیعہد شیان لہ س! من قبلا از دور دیدمش!»

« مگہ نگفتہ بودن شہزادہ ناپدید شدہ!؟»

« من شنیدم عروج کردہ!»

« چرا اینطوریه؟ این شمشیر چی میگہ اینجا...؟ واقعا شمشیرہ از تو بدنش رد شدہ؟؟! ترسناکہ...»

« نگاہ کردن بسہ، ہزارین رد شم ... میزارین رد بشم یا نہ؟ من باید برم جایی!»

انتہای این خیابان یک تقاطع بود و مسیر روبرو از دو جہت جدا میشد از آنجا کہ مردم راہ را بستہ بودند ارابہ ہا نمیتوانستند از آنجا عبور کنند پس ہمہ از وسایلشان پایین امده بودند تا ببینند چہ اتفاقی افتادہ و آنجا را غوغایی فرا گرفتہ بود.

ناگہان کسی با صدای بلندی گفت: « وایسین ... اون انگاری...دارہ یہ چیزی میگہ!؟»

جمعیت ساکت شد، ہمہ حتی نفس ہایشان را ہم نگہداشتند تا ہرگونہ صدایی

را بشنوند کمی بعد وقتی هیچ کسی چیزی نشنید داد و فریادها برخاست.

«اون چی گفت؟؟ چه اتفاقی افتاده؟ اون چیزی گفت!؟»

کسانی که دو ردیف جلوتر بودند جواب دادند: «نه!»

«پس چی میخواست بگه!؟»

«میگه نجاتم بدید!»

شیه لیان کف زمین افتاده بود بعد از زمزمه کردن آن چند کلمه دیگر صدایی از لبهایش شنیده نشد. مردم اطرافش همه واکنش های متفاوتی از خود نشان دادند واکنش های زیادی که با مقادیر فراوانی بهت زدگی همراه بود.

یک مرد چاق که به نظر میرسید آشپز باشد گفت: «نجاتش بدیم؟ چطور میتونیم نجاتش بدیم!؟»

کسی دیگر حدس زد: «شاید منظورش اینه کمک کنیم شمشيرو در بیاریم!؟»
آن آشپز انگار کمی دل و جرات داشت میخواست جلو بیاید و کمکی بکند اما در یک آن دستان زیادی او را متوقف کردند:

«نکن نکن نکن ، اصلا اینکارو نکن!»

مرد با گیجی گفت: «چرا آخه!؟»

رهگذران توضیح دادند: «نباید اینکارو بکنی! مگه نشنیدی؟؟ شیان له نبود که

جنگو باخت؟ خب چرا باختن؟ بخاطر بیماری صورت انسانی ... چرا بیماری صورت انسانی اومد؟ چون یه خدای بدشگونی اونجا بود! واسه همین....»

« خدای بدشگونی؟ واقعا؟»

وقتی این حرفها گفته شد، دیگر هیچ کسی جرات حرکت عجولانه ای را نداشت دور تا دور آن سوراخ بزرگ انسان مانند که مانند گودالی بود کاملا خالی شد.

بهرحال هیچ کسی نمیدانست چه اتفاقی برای شاهزاده ولیعهد پادشاهی قبل رخ داده است ... آیا او خدای بدشگونی بود؟ اگر با او ارتباطی برقرار میکردند دچار بیماری صورت انسانی میشدند؟ یا اینکه در سرابی از بدبختی و بد اقبالی می افتادند؟

ضمنا این مشخص بود که حتی اگر شمشیر را بیرون نمیکشیدند هم او نمی مرد.. اگر او توانسته بود از چنان ارتفاعی به بلندی آسمان فرو بیفتد و آن صدای بلند ایجاد بشود ولی نمیرد پس او جسمی ورای انسانها داشت.

کمی بعد کسی با ترس گفت: « شاید بهتره به حکومت گزارش بدیم...؟»

« مگه اونا نگفتن شاهزاده عروج کرده و به آسمون رفته و خدا شده؟ گزارش دادن چه فایده ای داره!؟»

« پس ما چیکار کنیم!؟»

جمعیت بلند بلند حرف میزدند در انتها نتوانستند نتیجه ای بگیرند پس کسی را

فرستادند تا گزارش بدهد هر چیز دیگری میشد از دست آنان خارج بود.

میخواهی همونجا بمونی؟ پس بمون ... بیاین بزاریم همونجا بمونه!

پس شیه لیان همچنان در آن گودالی که شبیه بدن خودش در زمین بوجود آمده بود قرار داشت سرهای مردم کنجکاو آرام آرام کمتر و ناپدید شدند. ارابه هایی که راهشان بسته شده بود از کنار او دور میزدند و میرفتند. بچه هایی که آن اطراف بازی میکردند توسط والدینشان به خانه کشانده شدند.

هنوز کسی آنجا بود و آنجا او را نادیده گرفتند و باید از او دور میشدند. شیه لیان بدون هیچ حالتی ماند هیچ حرفی هم نزد.

یک آب فروش که نمیتوانست این منظره را تماشا کند با زنش که در غرفه شان بود پیچ کنان گفت: «اینطوری بد نیست بزاریم بمونه؟ چطوره من بهش یه کم آب بدم؟!»

همسر مرد، تردید داشت کمی اطراف را بررسی کرد و در جواب او با پیچ پیچ گفت: «..... بیا اینکارو نکنیم ... اگه اون واقعا خدای بدشگونی باشه و تو بهش نزدیک بشی هیچ کس نمیدونه ممکنه چی بشه؟!»

مرد هم مردد ماند اطراف را بررسی کرد گروه دیگری از تاجران به او خیره مانده بودند. از صورتشان اضطراب می بارید انگار اگر او نزدیک میشد آنها قدم به قدم عقب رفته و در دور دست می ایستادند در انتها مرد جرات نکرد کاری بکند و

این فکر را رها کرد.

شیه لیان به آن حالت ماند، از اوایل مه صبحگاهی تا وقتی خورشید سوزان میان روزی بیرون آمد بعد غروب شده و او تا زمانی که گهواره شب آسمان را در بر گرفت همانطور ماند.

در آن موقع کسانی بودند که او را می دیدند ولی افراد کمی به او نزدیک میشدند هیچ کسی نبود تا کمک کند و آن شمشیر سیاه را از بدنش بیرون بکشند. در آن شب تاریک، حتی یک روح هم در خیابان نبود ولی شیه لیان همانطور روی زمین مانده و آسمان شب را نگاه میکرد.

در آن شب تاریک ستاره ها برق میزدند افکار او سرگردان و مرموز بودند ناگهان صدای خنده ای از بالای سرش شنید:

«هاهاهاهاهاها داری چیکار میکنی؟!»

شیه لیان پس از اینکه بارها با صاحب این صدا دیدار کرده بود دیگر مانند قبل خشمگین نمیشد و با خشمش به دیدار او نمی رفت آشفته از او استقبال نمیکرد. صاحب آن صدا به سمت او آمده بالای سر شیه لیان ایستاد و خم شد، در صدایش کمی ناامیدی احساس میشد:

«منتظر چی هستی؟!»

آن ماسک نیمه خندان و نیمه گریان، وارونه به نظر میرسید و تصادفاً راه نگاهش

را بست. با هم رو در رو شدند فاصله کمی میان صورتهایشان وجود داشت. شیه لیان به سردی گفت: «از اینجا گورتو گم کن ... جلو چشممو گرفتی نمیتونم آسمونو نگاه کنم!»

سفید بی چهره یک ذره هم از سخنانش ناراحت نبود. با تنبلی برخاست، صدایش بیشتر و بیشتر مهربان شده و شبیه پیرمردی بود که بچه بداخلاقی را به شکیبایی دعوت میکند: «چی نگاه کردن به آسمون خوبه؟!»

شیه لیان در جوابش گفت: «خیلی از دیدن تو بهتره!»

سفید بی چهره پرسید: «چرا/ اینقدر عصبانی؟! من که با شمشیر نزدمت ... من نبودم که این همه مدت اینجا ولت کردم ... خودت همه اینکارا رو کردی. حتی اگه نتیجه ای که میخواستی رو بدست نیاوردی باز نمیتونی منو سرزنش کنی درسته؟!»

شیه لیان هیچ چیزی نگفت.

سفید بی چهره ادامه داد: «کل روزت رو اینجا حروم کردی میخوای چی رو ثابت کنی؟ شایدم میخوای خودتو واسه یه چیزی قانع کنی؟!»

شیه لیان گفت: «به توی لجن مربوط نیست!»

سفید بی چهره با دلسوزی خندید: «بچه نادون فکر کردی کسی میاد کمک و اون شمشيرو از تنت در میاره؟!»